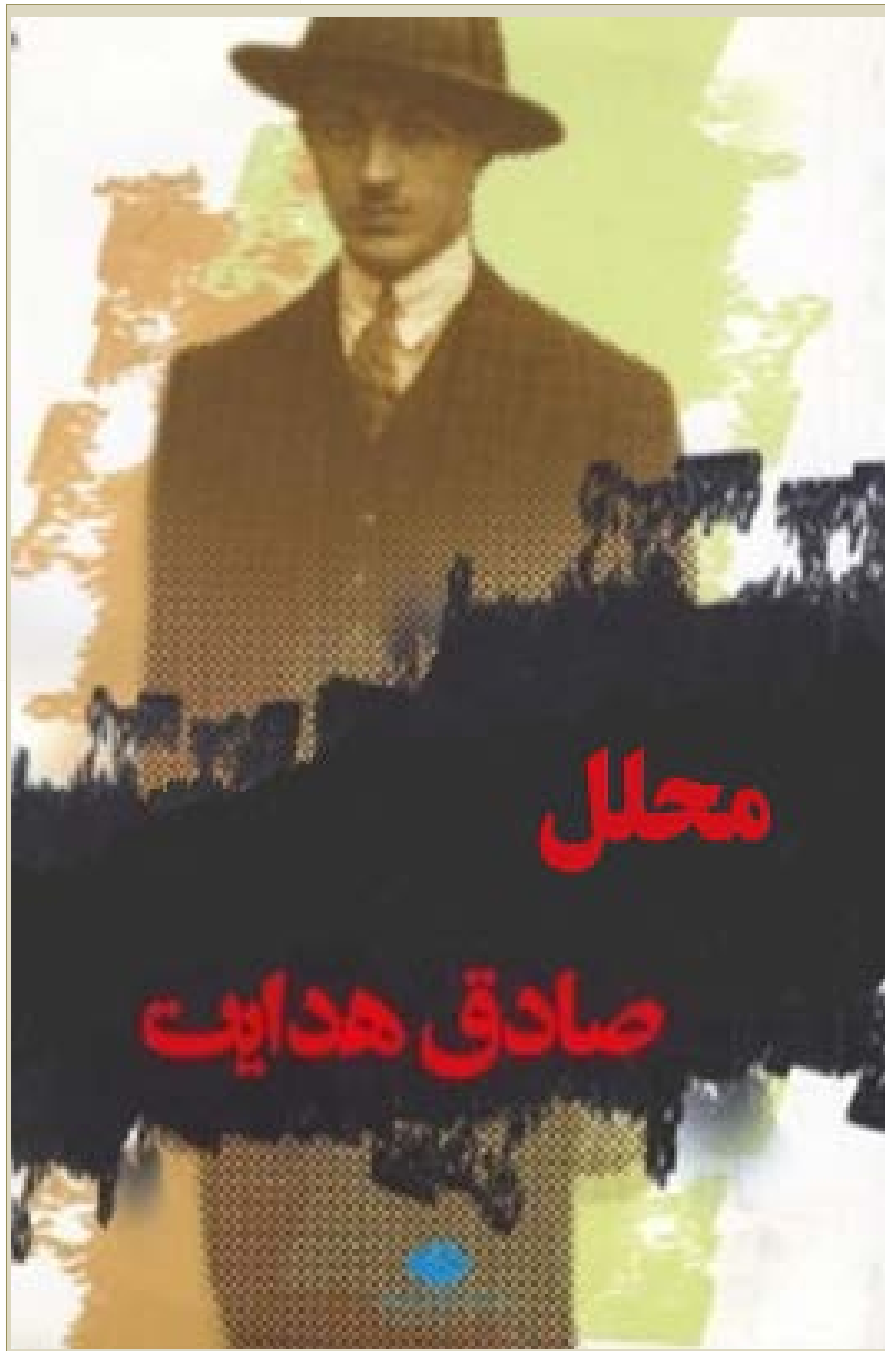






محافل

نوشته : صادق هدایت
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



چهار ساعت به غروب مانده پس قلعه در میان کوه ها سوت و کور مانده بود. جلو قهوه خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یک گرامافون فکسنی با صفحه های جگر خراشش آنجا روی سکو بود، قهوه چی با آستین بالازده سماور مسوار را تکان داد، تفاله چائی را دور ریخت، بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی به آن انداخته بودند برداشته به سمت رودخانه رفت.

آفتاب می تابید، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم می غلطید و حالت تر و تازه به آنجا داده بود شنیده می شد. روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه خانه مردی با لنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینه آن، زیر سایه درخت توت، دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند. به طوری چانه شان گرم شده بود که به نظر می آمد سالهاست یکدیگر را می شناسند.

مشهدی شهباز لاغر، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای به هم پیوسته گوشه

نیمکت کز کرده، دست حنا بسته اش را تکان می داد و می گفت:

- دیروز رفته بودم مرغ محله (مرغ محله؟) پیش پسر دائیم، آنجا یک باغچه دارد. می گفت پارسال سی تومان مک آلوچه زردآلوی باغش را فروخت. امسال سرما زده، همه سردرختیها ریخته، به یک حال وزاریاتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارک تا حالا بستری افتاده، کلی مخارج روی دستش گذاشته.

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد، با تفنن چپق می کشید، ریش جو گندمیش را خاراند و گفت:

- اصلاً خیر و برکت از همه چیزها رفته!

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت:

- قربان دهند. انگار دوره آخر زمان است. رسم زمانه برگشته. خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم. روغن یک من دو عباسی بود، تخم مرغ می دادند ده تا صد دینار. نان سنگگ می خریدیم به بلندی یک آدم. کی غصه بی پولی داشت؟ خدا بیامرز پدرم یک الاغ بندری خریده بود. با هم دو ترکه سوار می شدیم. من بیست سالم بود، توی کوچه با بچه های محله مان تیله بازی می کردم. حالا همه جوانها از دل و دماغ می افتند، از غورگی مویز می شوند، باز هم قربان دوره خودمان، بقولی آن خدا بیامرز: اگر پیرم و می لرزم به صد تا جوان می ارزم.

یدالله پک زد به چپقش، گفت:

- سال به سال دریغ از پارسال!

شهباز گفت:

- خدا همه بنده های خودش را عاقبت بخیر کند.

یدالله قیافه جدی به خودش گرفت:

- به جان خودت یک وقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم، حالا فکرم روزی یک ریال پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم. دو سال پیش سه جا معلمی می کردم، ماهی هشت تومان در می آوردم. همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم. به من گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم، قصاب بی مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد به زمین کوبید. داشت کارتش را تیز می کرد، حیوان تقلا کرد، از زیر پایش بلند شد. نمی دانم چه روی زمین بود، دیدم چشمش ترکیده ازش خون می ریخت. دلم مالش رفت، به بهانه سردرد برگشتم، همه شب هی کله خون آلود گوسفند جلو چشمم می آمد. آنوقت از دهنم در رفت کفر گفتم، کفر خیال کردم... نه زبانم لال، در خوبی خدا که شکی نیست، اما این جانوران زبان بسته، گناه دارد. خدایا، پروردگارا، تو خودت بهتر می دانی، هر چه باشد انسان محل نسیان است.

آمیرزا یدالله لختی به فکر فرو رفت، دوباره گفت:

- آره، اگر می توانستم هر چه تو دلم هست بگویم!... آخر نمی شود همه چیز را گفت. استغفرالله زبانم لال.

شهباز مثل اینکه حوصله اش سر رفت گفت:

- برو فکر نان کن خریزه آب است.

میرزا یدالله با بی میلی گفت:

- آره، از دست ما چه بر می آید؟ از اول دنیا همینطور بوده.

شهباز گفت:

- ما دیگر ازمان گذشته، بقولی مردم پاتیلیمان در رفته، از بی کفنی زنده مانده ایم. چه حقه هائی که در این دنیای دون نزدیم، یک وقت تهران دکان بقالی داشتم، خرج در رفته روزی شش قران پس انداز می کردم.

میرزا یدالله حرفش را برید:

- بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی آید.

- چرا؟

- قصه اش دراز است، حالا تو اول حرفت را تمام بکن.

شهباز دنباله سخن را گرفت:

- بله، دکان بقالی داشتم. امرم می گذشت، کم کم یک خانه و لانه ای برای خودمان دست و پا کردیم، چه دردسرتان بدهم، آن وقت یک پتیاره ای پیدا شد. الان پنج سال است که زنم مرا به خاک سیاه نشانده. این زن نبود، آتشپاره بود. تازه با خون دل آمده بودم سر و سامانی بگیرم، هر چه رشته بودم پنبه کرد، مخلص کلوم، والدۀ احمد یک شب از پای وعظ برگشت، پاهایش را توی یک کفش کرد که حضرت مرا طلبیده، باید بروم استخوانم را سبک بکنم. پیسی ای به سرم آورد که نگو و نشنو... مرا بگو که عqlم را دادم دست این زن! هر چه باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدم بودم که از سبیلهایم خون می

چکید. یک زن عقلم را دزدید... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. همان شب می گفت؛ این چیزها سرم نمی شود، مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یک النگو با گردن بند دارم، آنها را می فروشم می روم... استخاره هم کرده ام خوب آمده، یا طلاقم بده یا به همین سوی چراغ بچه ات را خفه می کنم. آقا هر چه کردم، مگر حریفش شدم؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد که هر چه داشتم فروختم، پول جربنگه کردم دادم به دستش، پسر دو ساله ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد. تا حالا که پنجسال است رفته، نمی دانم چه به سرش آمده!

میرزا یدالله گفت:

- خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد.

- آره، میان عربهای لختی زبان نفهم - این عمریها - بیابان برهود، آفتاب سوزان! انگار که آب شد به زمین فرو رفت. دریغ از یک انگشت کاغذ. راست می گویند که زن یک دنده اش کم است!

میرزا یدالله گفت:

- تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار می آورند و نمی گذارند چشم و گوششان باز بشود.

شهباز گرم صحبت خودش بود:

- چیزی که غریب است، این زن اصلاً خل و چل بود. نمی دانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد، گاهی تنهایی گریه می کرد، گاس برای شوهر اولش بود...

میرزا یدالله پرسید:

- مگر تو شوهر دومیش بودی؟

- دیگر بله، چی می گفتم، حرفم یادت رفت؟

- شوهر اولش گفתי.

- بله، اول خیال می کردم که برای شوهر اولیش بوده... در هر صورت هر چه به زبان خوش خواستم حالمش بکنم، انگاری که با دیوار حرف می زنم، مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود، نمی دانم چه به سر پسرم آورد. آیا روزی می آید که چشمم تو چشمش بیفتد؟ پسری که بعد از این همه نذر و نیاز خدا به من داد...

میرزا یدالله گفت:

- هر کسی را نگاه بکنی یک بدبختی دارد. لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند، باسواد بشوند. آخر تا آنها خر هستند ما هم سوارشان می شویم. یقوت بود خودم بالای منبر می گفتم، هر کس یک سفر به عتبات برود آمرزیده می شود و جایش در بهشت خواهد بود.

شهباز:

- شما که از علماء نیستید؟

- این حکایت مال دوازده سال پیش است، می بینی که معمم نیستم. حالا همه کاره ام و هیچکاره.

میرزا یدالله زبان را دور دهندش گردانید و با حالت افسرده گفت:

- زندگانی مرا هم یک زن خراب کرد.

شهباز:

- امان از دست زن!

- نه، این دخلی به زن ندارد. این بدبختی دست خودم است، اگر تهران بودی، لابد اسم ابوی را شنیده ای... ما از زیر بته در نیامده ایم. پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت می شد. اسمش را که می بردند یکی می گفتند و صد تا از دهانشان می ریخت. وقتی بالای منبر می رفت، جا نبود که سوزن بیندازی. همه کله گنده ها ازش حساب می بردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم، چون آن مرحوم هر چه بود برای خودش بود:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

به هر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه را باز کردم، خوب یک خانه با یکمشت خرت خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم، به اضافه ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود. یک لفت و لیزی می کردیم. چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است. یکشب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم. دیدم دختر هشت یا نه ساله ای در آن میان می پلکاید، آقا به یک نظر گلویمان پیش او گیر کرد، جوانی است و هزار چم و خم. پیش او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم، ولی این چیز دیگری بود، می گویند که لیلی را به چشم مجنون باید دید. باری دو روز بعد یک دستمال آجیل آچار و سه

تومان پول نقد فرستادم، عقدش کردم. شب که او را آوردند، آنقدر کوچک بود که بغلش کرده بودند. من از خودم خجالت کشیدم. از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که می دید مثل جوجه می لرزید. حالا من که سی سالم بود، جوان و جاهل بودم. اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله می گیرند. خوب بچه چه سرش می شود که عروسی چیست؟ به خیالش چارقده پولکی سرش می کنند، رخت نو می پوشد و در خانه پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش می کند و روی سرش می گذارد، ولی نمی داند که خانه شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته اند. به هر حال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم. شب اول از من می ترسید. گریه می کرد. من قربان صدقه اش می رفتم، می گفتم؛ بالای غیرت آبروی ما را به باد نده، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین، چون دلم برایش می سوخت. خیلی خودداری کردم که به جبر با او رفتار نکردم، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم. به هر صورت او هم نصیحت مرا به گوش گرفت. شب اول برایش یک قصه نقل کردم، خوابش برد. شب دوم یک قصه دیگر شروع کردم و نفسش را برای شب بعد گذاشتم. شب سوم، هیچ نگفتم تا اینکه یارو به صدا در آمد و گفت؛ تا آنجا که ملک جمشید رفت به شکار، پس باقیش را چرا نمی گوئی؟ مرا می گوئی از ذوق توی پوست نمی گنجیدم، گفتم امشب سرم درد می کند، صدایم نمی رسد، اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر. به همین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر تا اینکه رام شد.

شهباز خنده اش گرفت. خواست چیزی بگوید، اما صورت جدی و چشمهای اشک آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه عینک دید، خودداری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی می گفت:

- این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمی دانی چه زنی بود، سرچور، دلجور به همه کارهایم رسیدگی می کرد. آخ حالا که یادم می افتد... همیشه گوشه چادر نماز به دندانش بود. رختها را با دستهای کوچکش می شست، روی بند می انداخت. پیراهن و جورابم را وصله میزد. دیزی بار می گذاشت. دست زیر بال خواهرم می کرد، چقدر خوش سلوک، چقدر مهربان! همه را فریفته اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن و نوشتن را به او یاد دادم. سر دو ماه قرآن می خواند. اشعار شیخ را از بر می کرد، سه سال با هم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا اینکه به خیال افتادم او را به حباله نکاح در بیاورم. نمی دانم کدام خدانشناس خبرش را برای زخم آورد. آقا روز بد نبینی، اینکه ظاهراً خل وضع به نظر می آمد، نمی دانستم آنقدر حسود است. هر چه به زبان خوش خواستم سرش را شیر به مال، مگر حریفش شدم؟ با وجود اینکه از بابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه به من بده کار بود، از اینکار صرف نظر کردم و میانه مان پاک به هم خورد. ولی نمی دانی یک ماه این زن چه به روز من آورد! شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند. بکلی عوض شد. دستش را به کمرش زد و حرفهایی بار من کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد. می گفت: الهی عینک را روی نعشت بگذارند، عمامه پر مکرث را دور گردنت بیچند. از همان روز اول فهمیدم که تو تیکه من نیستی. روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا به تو داد. من یقوت چشمم را باز کردم دیدم، توی بغل تو قرمساقم. سه سال آزگار است که با گدائی تو ساخته ام. اینهم دست مزدم بود؟ خدا سر و کار آدم را با آدمهای بی غیرت نیندازد! داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؟ دیگر با تو نمی توانم زنگی بکنم مهرم حلال، جانم آزاد. به همین سوی چراغ می روم... می روم بست می نشینم. همین الان. همین الان.

دست روی دستش می زد) آنقدر گفت، گفت که من از جا در رفتم. جلو چشمم تیره و تار شد. همینطور که سر شام نشسته بودم، ظرفها را برداشتم پاشیدم میان حیاط، سر شب بود پا شدیم با هم رفتیم به حجره آشپخ مهدی در حضور او زنم را سه طلاقه کردم. فردایش پشیمان شدم، ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زنم به من حرام شده بود. تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه می زدم. اگر آشنائی به من بر می خورد از حواس پرتی سلامش را نمی گرفتم. بعد از این دیگر من روی خوشی به خودم ندیدم. یک دقیقه صورتش از جلو چشمم رد نمی شد، نه خواب داشتم و نه خوراک. نمی توانستم در خانه مان بند شوم. در و دیوار به من فحش می داد. دو ماه ناخوش بستری شدم. توی هذیان همه اش اسم او را می آوردم. بعد هم که رمقی پیدا کردم، معلوم بود اگر لب تر می کردم صد تا دختر پیشکشم می کردند، اما او چیز دیگری بود. بالاخره عزمم را جزم کردم تا به هر وسیله ای که شده دوباره او را بگیرم. عده او سر آمد. رفتم این در بزن آن در بزن، دیدم هیچ فایده ای ندارد. هر چه جل و پلاس، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده بود فروختم. هژده تومان پول درست کردم. چاره ای نداشتم مگر اینکه یکنفر محلل پیدا بکنم که زنم را به خودش عقد بکند، بعد طلاقش بدهد، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم. یک بقال الدنگ پفیوزی در محله مان بود که هفت تا سگ صورتش را می لیسید سیر می شد. از آنهائی بود که برای یک پیاز سر می برید؛ رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد و من همه مخارج را اضافه پنج تومان به او بدهم او هم قبول کرد گول مردم را نباید خورد همین مرد که، همین پفیوز...

شهباز با رنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

- بقال بود؟ اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال کدام محله؟ نه... نه... هیچ

همچنین چیزی نمی شود.

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد:

- همان مردکۀ بقال زنم را عقد کرد. نمی دانی چه حالی شدم. زنیکه سه سال مال من بود، اگر کسی اسمش را به زبان می آورد شکمش را پاره می کردم. درست فکر کن حالا باید به دست خودم همسر این مردکه گردن کلفت بشود. با خودم گفتم، شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم باری فردا صبح زود رفتم در خانۀ بقال. یک ساعت مرا سر پا معطل کرد که یک قرن به من گذاشت. وقتی که آمد به او گفتم؛ الوعده وفا، ربابه را طلاق بده، پنج تومان پیش من داری. هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست، خندید و گفت: زنم است، یک مویش را نمی دهم هزار تومان بگیرم. چنان برق از چشمم پرید...

شهباز می لرزید و گفت:

- نه، هیچ همچین چیزی نمی شود. راستش را بگو...اوه...

میرزا یدالله گفت:

- حالا دیدی حق به جانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتی که گفت یک مویش را نمی دهم هزار تومان بگیرم، فهمیدم می خواهد بیشتر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی دانی کجای آدم می سوزد. دود از کله ام بلند شد. به اندازه ای حال منقلب بود، به اندازه ای از زندگی بیزار شده بودم، که دیگر جوابش را ندادم. یک نگاه به او کردم که از هر فحشی بدتر بود. از همان راه رفتم بازار سمسارها. عبا و ردایم را فروختم، یک

قبای قدک خریدم. کلاه نمدی سرم گذاشتم. گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم. از آن وقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر به آن شهر از این ده به آن ده می روم. دوازده سال آزرگار دیگر نمی توانستم در یکجا بمانم، گاهی نقالی می کنم، گاهی معلمی... برای مردم کاغذ می نویسم، در قهوه خانه ها شاهنامه می خوانم، نی می زنم، خوشم می آید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم. می خواهم همینطور عمرم بگذرد. خیلی چیزها آدم دستگیرش می شود، وانگهی دیگر پیر شدیم. برای مرده ها مردار سنگ می سازم. یک پایمان این دنیا است، یکیش آن دنیا. افسوس که تجربه هایمان دیگر به درد این دنیا نمی خورد. شاعر چه خوب گفته:

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار
تا به یکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن بکار

میرزا یدالله به اینجا که رسید خسته شد، مثل اینکه آواره هایش از کار افتاد چون زیادت از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود، دست کرد چپقش را برداشت، به آب رودخانه خیره خیره نگاه می کرد و به آواز دور و خفه ای که از پشت کوه می آمد گوش می داد.

شهباز سرش را از ما بین دو دست برداشت. آهی کشید و گفت:

- هیچ دوئی نیست که سه نشود.

میرزا یدالله منگ و مات بود، متوجه او نشد.

شهباز بلندتر گفت:

- یک مرد دیگر را هم بی خانمان می کند.

یدالله به خودش آمد، پرسید:

- کی؟

- همان رباهُ آتش به جان گرفته.

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود. هراسان پرسید:

- مقصود چیست؟

مشهدی شهباز خنده ساختگی کرد:

- راستی روزگار خیلی آدم را عوض می کند. صورت چین می خورد، موها سفید می شود، دندانها می افتد. صدا عوض می شود، نه شما مرا شناختید و نه من شما را.

میرزا یدالله پرسید:

- چطور؟

- ربابه صورتش مهر آبله نداشت؟ چشمهایش را متصل به هم نمی زد؟

میرزا یدالله پرخاش کرد:

- کی به تو گفت؟

مشهدی شهباز خندید:

- شما آقا شیخ یدالله، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر منزل داشتید؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد می شدید؟ من هم محلل

هستم، همانم.

میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت:

- تو همانی که دوازده سال مرا به این روز انداختی؟ همان شهباز بقال تو هستی؟ یک وقت بود توی همین کوه کمر، اگر به دست من افتاده بودی حسابان پاک شده بود. افسوس که روزگار دست هر دومان را از پشت بسته!

بعد دیوانه وار با خودش می گفت:

- بارک الله ربابه، تو انتقام مرا کشیدی. او هم ویلان است به روز من افتاده.

دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست.

کسی که روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود، غلت زد: بلند شد نشست، خمیازه کشید، چشمهایش را مالاند.

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی به هم نگاه می کردند، ولی می ترسیدند که نگاهشان با هم تلاقی بکند.

دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود. حالا بایستی به فکر مرگ بوده باشند.

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد به قهوه چی و گفت:

- داش اکبر، دو تا قند پهلوی بیار.

پایان

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۱۰/۳۷

روز : جمعه

۲۶ / مهر ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای